قصه‌ی ماه پنهان

آدمها:

مرشد
دختر
سیاه
و
مسافر

مرشد

سلام گرم به شما آقایان، سلام گرم به شما خانمها
برای تماشای بازی ما خوش آمدید
هم شما خانمها، هم شما آقایان.
امروز روز دیگریست.
وما دیگران هستیم.
دیگرانی که لبخند به اندوه می‌زنیم
و پرنده‌های اندوه دردلهایمان لانه کرده‌اند.
ودیگرانی که قصه‌ها را فراموش کرده‌ایم.
ما روزگاری درخانه‌ای‌ازقصه‌ها زندگی‌می کردیم
ولی امروز آن خانه‌ها فروریخته‌اند.
وما خانه‌هائی به‌گونه‌ی دیگر ساخته‌ایم؛
خانه‌هائی ازسنگ سرد، وفولادگرم.
بله، ما همه‌ی قصه‌ها را فراموش کرده‌ایم؛
به جز قصه‌ی پهلوان ودیو
که هنوز می‌جنگند.

[فریاد هراس‌آوری از پشت پرده.]

- این یك فریاد بود
واین فریاد همیشه بوده است.
وما که همیشه بوده‌ایم
چرا تا به حال آن را نشنیده‌ایم؟
فریاد از پشت پرده بود
پرده‌یی که دستی آن را بسته است.
و بگذارید همین یك بار هم که شده،
از فریادی پرده برداریم.

[پرده کنار می‌رود؛ دختر وسیاه روی صحنه.
درعمق، صورتهای خیمه شب‌بازی بی‌
حرکت افتاده‌اند. کنار صحنه مسافرخوابیده.]

دختر بازشب شد.
سیاه وشب سیاه‌ترشد.
دختر قندیلها روشن نیست
سیاه ومشعلها خاموشه.
دختر اگر آتشی روشن کنی،
نورش درتاریکی می‌میره.
سیاه وجائی که نور بمیره
چرا باید آتش روشن کرد؟
دختر همه‌ی مردم شهر درخوابند

سیاه وهمه‌ی دروازه‌ها بسته.
دختر دروازه‌های بسته ومردم درخواب!
سیاه ووقتی همه چیزدرخوابست-
دختر فقط پهلوون ودیو هستند -
سیاه که هنوز می‌جنگند.
دختر تو ازکی پهلوونو شناختی؟
سیاه ازعهد اون‌خدا کوچیکه.
دختر کدوم خدا ؟
سیاه اون خدای‌کوچیك وسیاه
که خدای سیاها بود.
دختر مگه حالا نیست؟
سیاه نه. خدای سفیدها کشتش.
دختر چرا؟
سیاه چون هرکدوم می‌گفتن منم اون بزرگی که
مردم برحقم توی قصه‌ها بهش قسم خوردن؛
دختر کدوم راست می‌گفتن؟
سیاه اونی‌که زورش بیشتر بود.
دختر آسمون تاریکه .
سیاه وماه هنوز به وسط آسمون نرسیده.

[سکوت.]

دختر [ناگهان] بیا یه‌کاری بکنیم.
سیاه یعنی بیدارشون کنیم؟

دختر چوبتو بردار

سیاه چه فایده هرشب؟

دختر پشت پرده‌ی سفید
صورتهائی مثل سایه می‌بینم.

سیاه بعضی چوبی، بعضی چرمی

دختر بعضی از پوست، بعضی قلمی

سیاه متصل به نخ ونی

دختر بعضی کدر، بعضی شفاف
افتاده، منتظر.

سیاه [بازی درمی‌آورد] وای سایه‌ام کجاست؟
روغن چراغ ته‌گرفت، سایه رفت.

مرشد روزی رفت و برنگشت استاد تارزن
سوتك ازصدا افتاد.
کو مرد پرده‌دار، کجا شد استاد سایه‌چی؟

دختر آهای آهای، کی خوابه‌کی بیدار؟
ـ اینجا صف به‌صف، جمعشون جمع، بی صدا،
بی‌حرکت.
سلام همشهری، جوابی نیست؟

سیاه آهای آهای ـ

دختر مرده، روزشان سرآمده،
بعضی شناس، بعضی ناشناس

مثل لشکر شکست افتاده.

[سیاه با چوبدست میزند، صورتها یکی یکی می‌افتند.]

سیاه جارچی باشی، سقاباشی، اون یکی هم شیپورچی
طبال‌رو ببین، قزاق‌رونگاه، اون‌طرف‌هم‌نقاره‌چی.
شیخ بی‌نماز، موذن بی‌اذان
امان از دستشون امان.

دختر های ـ وروره‌ی جادو!

سیاه از دستش نگو نگو.

دختر ارنعوت با ساق وسم!

سیاه غولك بی‌شاخ ودم!

دختر اون دیگه کیه؟

سیاه جاروکش.

دختر این دیگه کیه؟

سیاه طبق‌کش.

دختر سلام جناب بندباز

سیاه بمیرم، خانم فانوس‌باز!

دختر اون مرد رند خیك؟

سیاه پهلوون‌کچل؛ کلفت‌کش خانم‌باز!

دختر آهای پاشین، بیدارشین.

سیاه این کُری استر، این بابانیمور مهتر
اینم مرتاض هند بی‌ثمر.

دختر به‌به طیاره‌خانم کعب‌الاخبار

سیاه عجب عجب کاکامبارك اهل زنگبار.

دختر یه شلی می‌بینم

سیاه پهلوون پنبه؛
خاطرخواه عروس باروبنده.

دختر به این میگن میل‌گیر زوردار

سیاه این شلیته‌پوش، خانم خرسوار.

دختر چندتا ردیف او نورن.

سیاه جوکی وقاری وقراول
راهب و رستم ویساول.

دختر اون مرد لغوه‌ای؟

سیاه حاج افتخارالتجار.

دختر بنازم به اون‌دومست

سیاه امیرلشکر وسپهسالار.

دختر از نفس افتاده رقاص شیشه‌باز

سیاه بکلی خوابیده استاد چوب‌باز.

دختر یه‌ریش‌درازخناس

سیاه حضرت حکیم ضرضریانس.

دختر یه‌مرد پهنا دولا

سیاه آی ملا، ملا، ملا.

دختر اون بی‌بی کیه یك‌کاره؟

سیاه طابه‌خانم‌مکاره.

دختر یه‌کاکاسیاه لاغرو!

سیاه چه پرادا، چه‌قرقرو!

دختر مانده درحال اشارت

سیاه اسمشو می‌خوای؟ بشارت.

دختر این خانم؛ رقاص سوزمانی.

سیاه این قلتشش؛ غول بیابانی.

دختر همه خوابیده، همه‌افتاده، بسته به‌ریسمان، آویزان.
[مکث] اون مردکیه؟ اونو می‌شناسی؟

سیاه نع.

دختر می‌گفتن امروز وارد این شهرشده.

سیاه اما مثل این‌که خیلی پیش ازاین یه‌جائی دیدمش.

دختر ازکجا میاد؟

سیاه معلوم نیست.

دختر به‌کجا میره؟

سیاه معلوم نیست.

دختر راحت خوابیده؛

سیاه مثل همه‌ی‌مردم شهر

دختر و پهلوون ودیو هنوز می‌جنگند؛

سیاه ای وای!

دختر چندساله‌که باهم می‌جنگند؟

سیاه هیچکی یادش نمیاد

دختر من هنوز چشم‌انتظارم.

سیاه انتظار.

دختر می‌فهمی یعنی چی؟

سیاه یه کمی.

دختر از وقتی پهلوونو دیدم
هرچی بهم گفتن نفهمیدم.

سیاه تو اقلا می‌تونی انتظار بکشی.

دختر و تو؟

سیاه من می‌تونم بعضی روزها، سرگذرها، برای رهگذرها
قصه بگم.

دختر دلخوشکنک!

سیاه چی بگم، کدومو بگم؟
قصه‌ی پهلوون کچل
قصه‌ی مرد مچل
قصه‌ی سلطان‌سلیم
قصه‌ی دیگ حلیم
قصه‌ی باغ انتظار
قصه‌ی شهر بی‌حصار
قصه‌ی پادشاه چین
قصه‌ی مرغ آتشین...

دختر خب بگو.

سیاه کدومو بگم؟ - ها!

زیر گنبد کبود
دختری نشسته بود
صورتش یک گل زرد
چشمهاش دریای سبز
دولبش یک گل سرخ
دلش امادل سرد.
دختره تو انتظار
انتظار یه سوار.
یه‌سوار رفته جنگ
غرشش مثل پلنگ.
اما ازجاده‌ی سبز هیچ سواری نیومد.
خبری هم از دیاری نیومد.
دختره نگاه می‌کرد
گاهی نگاه به ماه می‌کرد؛
همه‌چی بود ولی هیچی نبود.
وبراش هرکی که بود هیچکی نبود.

دختر آخر این قصه چطور میشه؟

سیاه هرجورتو بخوای.

دختر هرجوری که هست.

سیاه شب و این دشت‌بلا
دلش از قصه‌سیا.

دختر قصه‌هائی باکلمات شیرین

و پایان تلخ!

سیاه ای وای!

دختر بین ما دخترهای بافنده مثلی هست که میگه:

عشق نقشی است درتاروپود

هرچه کهنه‌تر جان‌دارتر.

سیاه بین ما مطربها مثلی نیست!

دختر پهلوون دل منو برد

و دل خودشو به‌من داد.

سیاه یه‌نفر هم بود که دل‌منو برد

اما چیزی به‌من‌نداد.

حتی به‌پول سیاه.

دختر و تو تماشاکردی؟

سیاه من فقط ازدور نگاه‌کردم؛

به اون دل‌سیاهی که برد

و پول سیاهی که نداد.

دختر خب حالا چه‌کار می‌کنی؟

سیاه هیچی، هروقت تنهامیمونم

یاد اون‌مردی می‌افتم

که با یه‌چشم‌می‌خندید، بایکی گریه‌می‌کرد.

اون فقط می‌خندید و گریه می‌کرد.

دختر اون مرد کی‌بود؟

سیاه سیاهی که‌دلش می‌خواست پهلوون باشه.

دختر و اگه میشد؟

سیاه شاید شمشیرش‌رو به‌طرف خودش بر می‌گردوند.

دختر ای وای!

سیاه ای وای!

دختر پهلوون ودیو خسته شده‌اند.

سیاه دیو و پهلوون سالهاست که خسته شده‌اند.

دختر چرا می‌جنگند؟

سیاه هیچکس نمیدونه، حتی خود پهلوون ودیو!

دختر ومردم شهر خسته شده‌اند؛

سیاه ازجنگی که هیچوقت راحتشون نگذاشته.

دختر واین‌که دیوارها سالم نیستند.

سیاه و به سقفی که زیرش می‌خوابند اطمینانی‌نیست.

دختر آسمون تاریکه.

سیاه وماه هنوز به وسط آسمون نرسیده.

دختر همه درخوابند.

سیاه و پهلوون ودیو هنوز می‌جنگند.

دختر با هزار زخم کهنه ونو،

سیاه درهزار جای تن،

دختر می‌جنگند!

سیاه می‌جنگند!

[صدای رعد، مسافر بیدار می‌شود.]

مسافر من الان خواب روزهای آفتابی رو میدیدم.
اما این شب تاریکتر-

سیاه درازتر -

مسافر وسنگین‌تر از هرشب دیگر است.

[راه می‌افتد؛ نگاهی به آسمان -]

- بیرون ازاین شهر همه جا بهار بود.
اما اینجا -

دختر - سالهاست که گلی نروئیده.

مسافر تاکها انگورهای نرسیده میدهند.
وانگورهای نرسیده شرابهای تند.

[مسافر گوش می‌دهد.]

مسافر اینجا خبری هست.

سیاه اینجا خبری نیست.

مسافر اما مرده‌ها درگورها آرام نیستند.
ما تاریکی رو با دست لمس می‌کنیم.
همه جا سکوت است،
ومرده‌ئی درگور زندگی را خواب می‌بیند.

سیاه [مسخرگی می‌کند] این صورتو درست‌کردن برای ترسوندن بچه‌ها
اما نمیدونم چی‌شدکه همه نیششون واشد به خنده.

مسافر من امروز از دخمه‌ی دورافتاده‌ای بیرون آمدم

وبرای‌پیداکردن گمشده‌ای‌راه‌افتادم.
درکمرکش کوه، کنار خاکریز، سر دو راهی از خود پرسیدم؛
ازکدام راه؟
ابرهای سیاه جاده‌ها را پوشاندند.
من به طرف این شهراومدم.
وحالا ازخودم می‌پرسم
کجای این شهر میشه‌گمشده‌ای رو پیداکرد؟

سیاه به‌گورستون سری بزن؛
شایدگمشده‌ت رو اونجا پیدا کنی.

مسافر اما اون چیزدردل مردیست‌که زنده‌ست؛
اون‌مرد زنده‌ست.
اون مرد خودمنم.

دختر کی؟

مسافر خودمن!

سیاه پس‌حتماً به‌گورستون سری بزن؛
اونجا پر ازآدمهائیست‌که روزی عقب خودشون می‌گشتند.
آدمهائی‌که روزی سر دوراهی فریاد زدند
ازکدوم‌راه؟
اما یه راه بیشتر نبود.

دختر خیلی وقته چیزهائی‌که میگی خنده‌دار نیست.

سیاه خیلی وقته جماعت خنده‌یادش رفته.

مسافر توی این ظلمات شوخی یه سیاه‌رو نمیشه جدی گرفت.
من دوباره می‌خوابم.

[دراز می‌کشد.]

دختر این مرد دوباره خوابید.

سیاه ماه بین ابرهای سیاه گم شد.

دختر و پهلوون ودیو هنوز می‌جنگند!

سیاه [ازجا می‌پرد] یکی منو صدا کرد.

دختر نشنیدم.

سیاه بهم میگه بلند شو، اسب چوبی بنشین، بشو مرد سوار، بروبه‌میدون شهر، که‌ازخون پهلوون ودیو سرخ شده.

دختر برای جنگ؟

سیاه میرم اما برمیگردم؛
اونی که سرنوشت منو میبافت
دختری بود با دوموی بافته.

دختر زودتر برو، زود برگرد.
به مبدون که رسیدی آوازی بخون
برای خونهائی که هنوز میجوشند.

[سیاه می‌رود.]

دختر رفت. چه شبی.

خواب به کلبه‌ی من نزدیک نشده
من گیجم نه خواب.
گوشم ازصداها پرشده
ومن ازخودم می‌پرسم
که راستی اونهاچرامی‌جنگند ؟

مرشد خوش پرسشی است شیرین دهن
این سوال مرا خواهان توکرد.
این حکایتی است که هنوزکسی نشنیده؛
پهلوان و دیو هردو یك اصل‌اند
این که بُود آن دیگری هست
آن که نبود این نیست، وسعی دنیا نیست.
چیزی می‌خواهد بماند،
چیزی می‌خواهد بمیرد.
پهلوان را از قبل دیو آفریدند.
قرار برآشتی شد؛
که هرسال زیر سلطه‌ی یك‌تن باشد.
سال سلطه‌ی پهلوان آخر شد
پهلوان دست از سلطه شست.
سال سلطه‌ی دیو
دیو دست برنداشت.
دیو اگر از دیوانگی دست بردارد که دیو نیست.
اوازخود هزار دیو دیگر آفرید؛

دنیا دنیای‌دیوان شد.

دنیا دنیای دروغ.

دنیای چرب‌زنان، چاپلوسان، روسپیان،

گران‌فروشان، مال‌مردم‌خوران، حرامیان، شب‌

بندان.

دنیای محتکران، زنان دروغ ساز، و مردان

دروغ کار،

دنیای خودفروشان، واسطه‌ها، پیمان شکنان.

دراین‌دنیاچه می‌توانست بکندیك‌پهلوان تنها

که آنی خودرا درمحاصره دید؟

قوت ازتاجران خواست، ندادند.

قوت از مفتی‌یان خواست، ندادند.

قوت از حاجبان خواست، ندادند.

قوت از زاهدان خواست، ندادند.

قوت از رئیسان خواست، ندادند.

قوت از مستوفیان خواست، ندادند.

قوت از مظلومان خواست؛ کم‌بود.

قوت از عاشقان؛

قوت از ایمان خواست!

دیوان به دیو پیوستند؛ چیزی هزارهزار دست،

چیزی هزار هزار سلاح،

چیزی باهمه در پیوند،

چیزی هزارچشم وهزار دهن

چیزی شاخك به‌سر.

در این جهان پرغوغا: یك‌مرد ـ پهلوان

به‌تن تنهاایستاد.

زنگ اول سلام به افتادگان

زنگ دوم سلام به‌آنهاکه ایستاده‌اند،

بزن برطبل واویلا.

دختر چه‌روزی که پرنده‌ها گریختند.

مرشد خشت روی خشت اومد، دیوار روی دیوار

روز روی روز اومد، سال روی سال

یك پهلوان و هزار دیو جنگیدند؛ چکاچاك و چك

چکین. صدای شمشیرها و گرز در هم

رودخون، سر بی‌تن، پای افتاده، دست بی‌بدن!

دختر توهمه‌ی اینهارو دیدی وساکت موندی؟

مرشد چه‌فریادی؟

چه امیدی به فریاد؟

من تماشاگرم

تماشاگر قصه‌ی مرگ وحیات.

بازی را من شروع می‌کنم

اما پایان بازی برهیچکس معلوم نیست.

دختر از همون روز بودکه دیوارها شکست

و دیگه به سقفی‌که زیرش می‌نشستیم اعتمادی نبود.

مرشد سنگ روی سنگ بند نشد
و بند ازبند هرسنگ جدا شد.
دل هرکس که بود می‌لرزید
و دیگه کسی به‌زمین زیر پاش هم اطمینان نداشت.

دختر و بعد از این همه سالها؛ فراموشی

مرشد دیگه کسی یادش نمیادکه اونها برای‌چی می‌جنگند

دختر هیچکس -

مرشد حتی خود پهلوون ودیو.

دختر وای، چه‌شب سیاهی.

مرشد این صدای موریانه‌هاست.

دختر نفس زمین‌تند شده.

مرشد و تاریکی تاقلب زمین‌پائین اومده.

دختر و این پائین-

مرشد همه در خوابند، واون بالا -

دختر ماه هنوز به وسط آسمون‌نرسیده.

مرشد هوا برق زد.

دختر اماصدائی نیومد.

[ناگهان فریاد گوشخراشی فضارا می‌شکند.
دختر ازجا و مسافر از خواب می‌جهند.
حرکت صورتهای بیدار شده ، و صدای
مداوم رعد.]

دختر چی بود؟

مرشد معلوم نیست.

مسافر کی بود؟

مرشد کسی تا امروز فریادی به این‌بلندی نشنیده.

[هیاهوی وحشت صورتها و سایه ها
که هرکدام از طرفی دویده‌اند . دختر
فریادکشان بیرون میدود.]

دختر این‌صدا چی‌بود؟

مرشد این یك‌فریاد بود.
و این فریاد همیشه‌بوده است.
وماکه همیشه بوده‌ایم
چرا تابه‌حال آنرا نشنیده‌ایم؟

مسافر پیر مردی می‌گفت هر وقت با دل خود خلوتی داشته‌ام
این‌فریاد را ازخودم شنیده‌ام.
وماکه همیشه بادل خود تنهائیم
چرا درروازه‌ی گوشمان رو به روی فریادها بسته‌ایم؟

[همهمه‌ی وحشت؛ مسافرپیش می‌رود.]

مسافر ماه گرفته.

مرشد و شب موندنی شده.

مسافر پیه‌سوزی روشن شد

مرشد اما باد خاموشش کرد .

مسافر از هیچ‌چیز خبری نیست

مرشد کرم شبتاب هم به لانه‌اش برگشت.

مسافر الان‌ماه به وسط آسمون رسید.

مرشد و غوکی آواز خوند.

[همهمه‌ی‌شادی از بیرون.]

مرشد طبل می‌زنند .

مسافر مشعلها روشن‌شد.

مرشد فریاد خوشحالی به‌آسمون رفت

مسافر اما تاریکی هنوز کمین‌کرده.

[مسافر به‌کناری‌که بود برمی‌گردد.]

مسافر چه خوابهائی میدیدم.

چه زمزمه‌هائی می‌شنیدم.

قصه‌ی مردی‌که از راه دور اومده

و درشهر تازه‌ئی قصه‌ای شنیده.

قصه‌ای‌که هیچوقت نشنیده بود

یا توی هیچ‌کتابی نخونده بود.

قصه‌ی پرنده‌ئی‌که ازدشت میرسه.

ودختری‌که هزار ساله‌انتظار می‌کشه.

قصه‌ی تلخ یك سیاه وبیزاری.

قصه‌ی خواب دراز وبیداری.

قصه‌ی یك جنگ.

مرشد جنگ طولانی!

مسافر درکتاب حکمت خواندم‌که طول یك جنگ
علت اون جنگ روکوچك می‌کنه.
اما چه علتی بزرگتر ازاین‌که ما آدمیم؛
تابع غلیان عناصر، مقهور سرکشی طبع.

مرشد در هرآدم پهلوانی هست‌که با دیو می‌جنگد
ودیووپهلوان‌همیشه‌می‌جنگند،
همیشه؛ تا بوده‌اند، تا بوده‌ایم.
سالهاست؛ تا رفته‌اند، تا رفته‌ایم.

[سیاه وارد می‌شود.]

سیاه وقتی این فریاد بلند شد
آخرین‌دیووآخرین پهلوون به‌دست هم‌کشته شدند.
گوری دهن بازکرد
ودیواری ازکمر شکست.
ماه زیرابر رفت
وشب سیاه‌تر شد.

مسافر الان درمیدان‌بزرگ طبل می‌زنند.

مرشد ومشعلها را روشن‌کرده‌اند .

سیاه من برای‌هردوشون اشك ریختم.

درحالی‌که هم خوشحال بودم، وهم غمگین.

مسافر اما درتاریکی این شب ـ
کسی اشکی ندید.

سیاه وغیر از فریاد خوشحالی مردم
کسی‌چیزی نشنید.

مسافر این سیاه میگه که وقتی پهلوون ودیو کشته شدند ـ

سیاه ـشب ازهمیشه سیاه‌تر شد.

مسافر ومیدن بزرگ که ازخون سرخ بود ـ

سیاه ـ ازهمیشه سرخ‌تر شد!

مسافر وشهری که در اون‌هیچ‌صدائی نبود ـ

سیاه ـازفریادهای مرد وزن پرشد.

مرشد مردم خوشحالندکه دیگه جنگی نیست ؛
دیوارهارو میشه با اطمینان ساخت.
و درمیدان بزرگ شادی‌کرد.
خوشحالندکه وحشت ازمیان رفته

سیاه اگرچه پهلوونی هم‌کشته شده.

مسافر امّا تو ـ چرا اشك ریختی؟

سیاه پهلوون تنها رفیق من بود.

مسافر ازکی؟

سیاه سالهای ساله‌که مارفیق‌هم بودیم، سالها، سالها ـ
از اونهم بیشتر؛ خیلی سال.

مسافر از وقتی‌که این شهر ساخته شد!؟

سیاه نه پیش ازاون، پیش از اینها
خیلی دور، یادم میادکه اونجا تاریك بود.

مسافر کجا؟

سیاه درست نمیدونم، اما خیلی تاریك بود.
مثل این‌که‌دنیای‌دیگه‌ای بود؛
خیلی بزرگ، خیلی تاریك
مثل‌یك صندوق بود.

مسافر مثل چی؟

سیاه مثل‌یك صندوق‌که خیلی تاریك بود.
چرا این چیزها یادم میاد؟
اما همونجابودکه دختر وپهلوون عاشق هم شدند.
منهم دخترو دوست داشتم،
اما خدای سیاها مرده بود!
وهمونجاکه یه دیومی‌خندید،
اما صدائی نداشت.

مسافر تو اونجا منو ندیدی؟

سیاه ما مثل سنگ بی‌حرکت‌بودیم.
به‌هم نگاه می‌کردیم، وهمه جا تاریك بود.
حتی‌کرم شبتاب هم... نه، اون اصلا نبود.
تا بالاخره ـ

مسافر چی شد؟

سیاه مثل این‌که ـ

مسافر چی شد؟

سیاه در اون صندوق باز شد ـ

مسافر بعد؟

سیاه نورزیادی به‌چشمهای ماریخت،
ودیگه چیزی ندیدیم.

مسافر بعد ازاون‌که چشمها به نور آمخته شد
تو خودت رو دراین شهر دیدی
ومن خودم رو دریك غار
که پیش حکیمی جادوگری یاد می‌گرفتم.

سیاه باد تند بود.
بادی‌که میومد تند بود.
باد تند منو به این شهر انداخت.
تا این‌که ـ

مسافر چیزی یادت اومد؟

سیاه یك روز مردی به‌من نزدیك شد.
من داشتم توی میدون بزرگ
~~میدون بزرگ اما بی‌رنگ،~~
آواز خنده‌داری برای بچه‌ها می‌خوندم.
صورتها یادم نیست.

مسافر آدمهای بی‌صورت ـ

سیاه ـ می‌خندیدند.

سیاه اون مرد به من نزدیك شد و گفت
تو رو یه جائی دیدم ـ کجا؟
من و پهلوون یادمون نیومد کجا همدیگه روودیدیم
دوست شدیم؛ سالها پیش.

مرشد مردم می‌خندند، ومشعلها روشن شده‌اند.
بالای برج بلند سُرنا می‌زنند
اما هوا هنوز تاریك است.

مسافر بعد از اون تاریکی واون نور
و بعد ازاین‌که دردخمه‌ای جادوگری‌شدم
به خودم‌گفتم تو ازروی‌کتابها همه‌چیزروشناختی،
اما خودت رونشناختی.
خودت رو، و زندگی روکه‌گاهی زیباست.
گفتم ازدخمه‌ای‌که در خودت ساخته‌ای بیرون برو
ونیروی جادوئیت‌رو به‌کار ببر،
تا ببینی به چند می‌ارزی.

مرشد برلبها حرفی نیست.
به جز حرف آسمان‌که چه خاموش است.

مسافر گفتم شهرهائی هست‌که باید ازآنها بگذری
وراههائی هست به طرف این شهرها.
بعد به راه افتادم.
واین اولین شهری است که‌رسیده‌ام.
گفتم‌که از هرهفت شهر می‌گذرم،

وقسم خوردم.

مرشد گفته‌اندکه شب پایدار نیست
ولی الان ماه درقله‌ی ابرهای سیاه‌گم شده.

سیاه کاش میشد پهلوون زنده بشه
هرطور فکرکنی پهلوون لازم‌تر ازسیاه‌ست.

مرشد اما الان تنها نور نور مشعلهاست
وتنها فریاد فریاد خوشحالی‌مردم.
ابر سیاهی آسمون‌رو گرفته
وکرم شبتاب ازلانه‌اش بیرون نیومده.

مسافر من میتونم پهلوون رو زنده‌کنم.

سیاه چی؟

مسافر با حکمتی‌که میدونم و وردهائی‌که میخونم‌پهلوون
زنده میشه.

سیاه راستی ؟

مسافر اگرکسی آرزوی زنـده شدن پهلوان‌رو کرد مـن
شروع می‌کنم .

سیاه من آرزو می‌کنم!

مسافر افسوس علم‌من‌کامل نیست.

سیاه خطری هست؟

مسافر چه خطری بالاتر از نقص علم؟
به خلق وکمال دست میزنی ،ـ
درعلم‌ساحری به اوج‌میرسی ،

ولی‌افسوس ، چیزی‌هست‌که ازدست تو بیرون‌است.

سیاه بگو!

مسافر بدان‌که اگر پهلوون زنده شد
دیو هم دوباره زنده میشه.

سیاه نه؟

مسافر چرا!

سیاه و بازجنگ.

مسافر تنها راه ـ حاضری؟

سیاه من فقط زندگی پهلوون‌رو میخوام.

مسافر علم معجزات، و معجزات علم
افسوس، برآنها حدودی است.

سیاه فقط پهلوون ـ

مسافر بدون دیو ممکن نیست.

سیاه یادت باشه‌که دختری یك عمرچشم‌انتظارش بوده.

مسافر شاید کسی هم باشدکه عمری در انتظار دیو بوده.

سیاه نه، غیرممکنه!

مسافر در کتاب حکمت خوانده‌ام‌که نیم‌وجود هریك از
ما دیو است
و ما اون‌نصف؛ دیو وجودمون‌رو ،دوست داریم.
می‌بینی‌که غیرممکن نیست.

سیاه پس باز جنگ!

مسافر تنها راه ـ حاضری ؟

سیاه نمیدونم. مردم این‌شهر آرامشی‌رو به‌دست آوردند
که‌سالها آرزوشو می‌کردند.
این آرامش به‌قیمت مرگ پهلوون تموم شد
و اگر پهلوون و دیو زنده بشن این آرامش ـ نه!

مسافر اما عشقی هم‌هست که درظلمات شعله‌کشیده
وانتظاری درتاریکی، تاریکی، تاریکی.

سیاه من ازخودم می‌پرسم ازکدوم‌راه؟
و می‌بینم که شب سنگین‌تر شده.

مرشد یك راه بیشتر نیست
اگرچه بیراهه فراوان‌است.

سیاه نباید برای یك دوست درآرامش را به‌روی‌شهری
بست.
گرچه برای مردم این شهر من مطرب مسخره‌ای
بیشتر نیستم
واگرچه اون دوست تنها پهلوونی‌است که هست.

مسافر بعد از اینهمه فکر؟

سیاه دیو، دیو، من دیگه هیچوقت آرزو نمیکنم پهلوون
زنده بشه.

مسافر پس تو هنوز دوست‌داری .

سیاه چی ؟

مسافر تو هنوز دخترو دوست‌داری.

و برای همین نمیخوای‌که پهلوون زنده بشه.

سیاه نه!

مسافر چرا!

سیاه این‌حرف ظلمه؛
اگر من درختی بودم الان‌از ریشه خشك شده بودم.
تو چیزی‌رو درمن زنده‌کردی
که سالها هرروز توی قلبم می‌کشتم.

مسافر هنوز فرصت هست.

سیاه نه، نه، اونها ازاین جنگ بی‌دلیل خسته شده‌بودند
و سالها بود که آرزوی مرگ می‌کردند
و حالاکه اونها مرده‌اند، نه ـ نه!

مرشد در صندوق باز شده
تا پهلوان ودیورا ببلعد.
اینجا اقلا روشنائی مشعلی هست
اما وقتی درصندق بسته شد ـ

سیاه فقط تاریکی!

[بیرون می‌رود.]

مسافر من از روی‌کتابها همه‌کس و همه‌چیزرو شناختم
اما نفهمیدم آنچه امشب از این سیاه دیدم
گذشت بود یا خودخواهی.

مرشد موریانه‌ها درتاریکی بدن شهر را می‌جوند

و شهر نمیداند که فرسودگی‌اش از نیش ـ
موریانه‌هاست.
دستهائی هستند که برای پهلوان و دیو صندوق
می‌سازند
و پنجه‌هائی که گور می‌کنند
مردم خوشحالند، چون پیش از برآمدن روز
وحشت را به‌خاك می‌سپرند.

[دختر گریان وارد می‌شود.]

دختر پیش ازاین‌که ماه به‌وسط آسمون برسه
پهلوون ودیو به‌دست هم کشته‌شدند.
دل من شکست
و شب تاریك‌تر شد.

مرشد شبی که وصله‌ی روزهاست.

مسافر روزهائی که خودشون خیلی تاریکند.

مرشد روزهائی که خیلی درازند.

مسافر من می‌تونم پهلوون رو زنده‌کنم!

دختر ها؟

مسافر باحکمتی که میدونم ووردهائی که میخونم پهلوون
زنده میشه.
امابرای‌این‌کار، یك‌نفرباید‌زنده‌شدن اونو آرزو کنه.

دختر زنده‌ش کن. واگرکسی باید به جای اون بمیره من

هستم.
نگاه‌کن؛ من‌حاضرم بمیرم.

مسافر تو نمی‌میری. اما بازنده شدن پهلوون دیوهم ~~زنده~~ زنده
دوباره میشه.

دختر نه؟

مسافر چرا!

دختر وباز جنگ.

مسافر تنها راه ـ حاضری؟

دختر نه!

مسافر فقط تاقبل ازاین‌که اونهارو به‌خاك بسپرند فرصت
هست. فکرکن!

دختر نه!

مسافر شنیده‌ام تو پهلوون‌رو دوست‌داری.

دختر من سالیان‌ساله که‌انتظارمی‌کشم.

مسافر این‌روهم‌شنیده‌ام.

دختر گمان می‌کنم که‌مرگ، توی‌این‌تاریکی
شکارش‌رو عوضی گرفته.
وگرنه‌اون‌که میدونست من‌اینهمه در انتظاربوده‌ام
چطور پهلوون‌روازمن‌گرفت؟

مسافر مرگ پهلوون‌رو از توگرفت
اما من اونو به‌توپس میدم.

اگر تو بخوای اونها به‌دنیا برمی‌گردند.

دختر نه!

مسافر شنیده بودم کار زنان عاشق زندگی بخشیدن‌است.

دختر هان؟

مسافر توحق‌نداری فرصت‌زندگی‌رو بایك‌کلمه ازمرده‌ها بگیری.

مرشد وسط میدون بزرگ این‌شهر
مرگ بالای سرپهلوون و دیو ایستاده.
در این تاریکی کسی مرگ‌رو نمی‌بینه
ومرگ میون‌جمعیت دنبال شکار تازه‌ئی می‌گرده.

دختر نه! پهلوون ودیو سالها بودکه ازاین جنگ‌طولانی خسته شده بودند.
اونها سالهای سال‌بودکه آرزوی مرگ می‌کردند
و حالاکه اونها مرده‌اند ـ نه، نه!

مسافر پس تو این فرصت‌رو رد می‌کنی!

دختر صبرکن، سیاه کجاست؟ اون کمکم می‌کنه.

مسافر اون این فرصت‌رو ردکرد.

دختر چرا؟

مسافر اون‌بهتو عاشقه.

دختر غیر ممکنه!

مسافر وبرای همین نخواست‌که پهلوان زنده بشه.

دختر دروغه!

مسافر [دور می‌شود] هوم.

دختر که اینطور؛ چیزی فهمیده‌بودم،
وگاهی می‌گفتم نه وآره.
اگر منودوست داره‌گناهش نیست
اما اگربرای همین‌مرگ پهلوون‌رو بخواد،
من ازش بیزارم.

مرشد چه‌روزهائی بود آن روزها،
که هنوز امیدی بود.
امید این‌که روشنائی سرسختی کند
وآسمان‌که سیاه بود سبز شود
و روزی‌شایددردشت‌سبزاین‌دل‌سردگل‌آتشی‌بروید،
وچه امیدی!

دختر اون تونست اینهمه‌سال‌عشقش‌رو مخفی‌کنه.
اما امشب از این مخفی‌گاه دستی بیرون‌اومد
و شعله‌ای‌رو که چشمم در انتظارش بود خاموش کرد؛ من ازش بیزارم
من حاضرم پهلوون دوباره زنده بشه، می‌شنوی؟ـ
نه، حاضر نیستم.

مرشد پیه‌سوزها باآتش ودود،
مشعلها با شعله‌ای که‌می‌لرزد.
بالای برج بلند سرنا می‌زنند
و تاریکی تا اعماق زمین فرورفته.

دختر اگر اونهاروزنده‌کنیم مارو نفرین می‌کنند
اونها فریاد می‌کنند،
این چه زندگیی بودکه به‌ما پس‌دادید؟
وشما چرا اشك می‌ریختید؟
آنچه اشك می‌طلبد مرگ ما نیست
زندگی ماست.

مسافر این خیالی است که تو می‌کنی
و برخلاف این خیال
بعد ازاین‌که پهلوان ودیو دوباره زنده‌شدند،
می‌بینند که آنچه از دست داده بودند ارزان نبود.

دختر من باور نمی‌کنم که اونها این زندگی‌رو دوست داشته باشند.

مسافر ازشان می‌پرسیم.

دختر ها ؟

مسافر ما اونهارو زنده می‌کنیم
و وقتی زنده شدند ازشان می‌پرسیم.

دختر و اگر خواستند بمیرند؟

مسافر من‌تنهاکسی‌هستم که‌می‌تونم‌مرگ‌روبه‌اونهاپس‌بدم.

دختر چطور؟

مسافر همونطورکه زندگی‌رو بهشون میدم.

مرشد غوکی آواز خوند.

مسافر موریانه‌ها ازلانه بیرون‌ریخته‌اند.

مرشد نفس زمین‌تند شده.

مسافر و مرگ حیران است.

دختر من حاضرم!

مسافر من همه‌چیز وهمه‌کس راشناختم
اما نفهمیدم آنچه امشب از این دختر می‌بینم
از سر عشق بود یا نفرت.

دختر گفتم من حاضرم!

مسافر پس شروع می‌کنیم.

[گروهی از صورتها رقصان ومعلق‌زنان
عبور می‌کنند، هیاهوکنان درحالت شادی
وپایکوبی .]

مرشد من روزی‌را به‌یاد می‌آورم
که فریادی بلندشد، و پرنده‌ای پرید.
روزنه‌هائی بودکه بسته شد
وگورهائی‌که بازشد یا شکافت.
اما حالا -
در میدان شهر طبل غوغا می‌کند
و اینجاکنارگوش ما دهل می‌زنند.
مردم شادی می‌کنند ومیان شادی مردم
مرگ هنوز حیران است.

[ناگهان فریادگوشخراش و لرزاننده‌ای همه‌ی صداها را می‌شکافد . صدای پی در پی رعد و تابش متناوب برق. صورتها و سایه‌ها به زمین می‌ریزند یا وحشت‌زده می‌گریزند. دخترفریادکشان بیرون میرود که خودرا به‌پهلوان ودیو برساند.]

مسافر من ازکتابها همه‌چیز وهمه‌کس را شناختم
اما نفهمیدم آنچه امشب کردم
برای سنجش روح دیگران بود یا دانش خودم.

[فریاد رعد و وزش‌تندبادوولوله‌ی‌مردمی که می‌گریزند وبه‌زمین‌می‌ریزند. ناگهان سیاه به شتاب وباشمشیرکشیده نعره‌کشان داخل می‌شود.]

سیاه های ـ این‌کار تو بود!

مسافر گوش‌کن!

[ولی سیاه شمشیررا تادسته دربدن‌مسافر فروکرده است.]

سیاه چرا بین همه‌ی روزهای سال
تو باید امروز به‌این شهر اومده باشی؟

[مسافر خودرا به‌سیاه آویخته است. باد کلاه سیاه وردای مسافررا می‌برد.]

مسافر درشب اولین‌روز
پای دیوار اولین شهر ـ

[سیاه‌مسافررا ازخود جدامی‌کند وشمشیر را ازدل اوبیرون می‌کشد. مسافر میافتد. سیاه به هرطرف می‌دود ونعره می‌کشد.]

سیاه آتش، آتش، کوه، کوه
کوه آتش باکوه آتش می‌جنگد.
آسمون سرخ سرخ، شعله تا آسمون بلند.
پرنده‌ها زرد، سبز ـ همه خاکستر شدند.

مسافر [به مرشد] یه چیزی بگو!

مرشد من بی‌خبر بودم.

مسافر زدن طبل‌آخر باتست، کشیدن پرده باتو.

مرشد زدن طبل‌آخر با منست، کشیدن پرده بامن
اماکار دنیا به من سپرده نیست.

مسافر تو همه‌رو دیدی وساکت موندی؟

مرشد از من‌کاردیگری ساخته نبود.

مسافر و این‌که گفتی خیالت‌رو راحت می‌کنه؟

مرشد چه‌فایده ازاین سؤال، چه‌فایده از این جواب؟
من فقط‌تماشاگرم؛
تماشاگر یك اصل یاسیر بی‌حساب.

مسافر می‌بینی و ندیده می‌گیری، تو شانه‌خالی می‌کنی.
درکتاب حکمت خوانده‌ام

که تماشاگر وجود ندارد.

[مسافر می‌افتد،سیاه هنوز نعره‌می‌کشد.]

سیاه آسمان آراسته، مرگ به‌پاخاسته.
میزنم طبل‌بلا، میروم پیش خدا
باد وبرق وآتشم، نعره از دل می‌کشم.
ای دلیل اولیا، پس چه‌شد آن وعده‌ها؟
وعده‌ی روز خوشت، آیه‌ی دشمن کُشَت.

[صدای رعد. دختر به‌شتاب وفریادکنان
وارد می‌شود.]

دختر اونهارو بکش!

[به سیاه رومی‌کند.]

- اونها نمی‌خوان زنده بمونن.

[به‌مسافر.]

- اونهارو بکش!

[و چون مسافر جواب نمی‌دهد، میرود
بالای‌سرش تکانش‌می‌دهدوفریاد می‌کشد.]

- اونها نمی‌خوان زنده بمونن -

[ناگهان خودراعقب‌می‌کشد، وباوحشت
به جسد مسافر و شمشیر دست سیاه نگاه
می‌کند،همه‌چیزرا فهمیده‌است. بهت‌زده-]

دختر مرگ شکارش‌رو پیداکرد ،
وقصه‌ی این جنگ تا آخر دنیا...

[با تمسخروترحم وبغض به‌سیاه.]

- عاشق من به دستهای من نگاه‌کن
ازخون سرخ‌شده.

[سیاه رو برمی‌گرداند.]

- عاشق بیچاره‌ی من، به من نگاه‌کن؛
این مرد تنها کسی بودکه می‌تونست
مرگ رو به اونها پس بده.

[شمشیر ازدست سیاه می‌افتد. و او خیره
وگنگ به دختر نگاه می‌کند. دختر نعره
می‌کشد -]

دختر حالا اونها مارو نفرین می‌کنند؛
فریاد می‌کنند این‌چه زندگیی بودکه به ماپس‌دادید
چه زندگیی بود...

[پرده بسته می‌شود.]

مرشد آقایان وخانمها، خانمها وآقایان
آسمان هنوز از ابرها سیاه است
وتاریکی تا عمق زمین فرو رفته است.
وصف شب تاریك را درشعرها گفته‌اند

اما شب تاریک‌تر از وصف شعرهاست.
ازهیچ چیزخبری‌نیست؛
ما به شب چشم دوخته‌ایم که بی‌پایان است
وسیاهی که پهلوانی‌شده
پهلوانی که شمشیرش را به‌طرف خودش برگردانده.
آقایان وخانمها، خانمها و آقایان
این قصه‌هاهرگز فراموش نخواهد شد.
خصوصاً قصه‌ی جنگ پهلوان و دیو
که هرگز از یادها نخواهد رفت.
وحالا پهلوان ودیو هستند
که تا دنیا دنیاست با یکدیگر می‌جنگند.

قصه‌ی ماه پنهان

نوشته شده در فروردین ماه ۱۳۴۲
چاپ اول۱۳۴۲ [در:سه‌نمایشنامه‌ی عروسکی]

اولین اجرا - ۱۹ اسفند ۱۳۴۳ درسینما تاج‌آبادان [همراه‌باغروب در دیاری غریب] توسط گروه هنر ملی، وبه‌کارگردانی عباس جوانمرد. با شرکت:

حسن خیاطباشی	مرشد
نصرت پرتوی	دختر
حسین کسبیان	سیاه*
عباس جوانمرد	مسافر

برنامه‌ی غروب دردیاری‌غریب وقصه‌ی‌ماه پنهان، با مشخصات ذکرشده در دوم و سوم ژوئن ۱۹۶۵ طی جشنواره‌ی تئاتر ملل، در تئاتر سارابرنار پاریس‌اجرا شد. ودرتهران به‌تاریخ‌اردیبهشت وخرداد۱۳۵۵درتالار بیست وپنج‌شهریور روی صحنه رفت.